

داستان کوتاه : صندوق جواهر

هزار سال پیش، هنگامیکه آفتاب و ماه بر سپهر لاجوردین، در کمال صفا و روشنی می درخشید، و بلخ الحساء شهری آبادان و پهناور بود، یکی از ملک زادگان آنشهر، که کعب نام داشت و پدرانیش در حوادث تاریخی خراسان باب و مسلم مروزی محشور بودند، بر سجستان و طوران و قزدار حکم میراند.

کعب دختری مه پیکر و پریوشی داشت، که او را "زین العرب" گفتندی نامش "رابعه" و منسوب به قزدار (قصدار) شهرستان کوچک جنوب خراسان بوده، که در بین مردم به "رابعه قصداری" شهرت یافته بود. دختر کعب از کوچکی در انگورستان های قصه قصدار میگشت و اشعاری رنگین و طرب انگیز میسرود و مردم چون او را می دیدند تصور میکردند فرشته ایست معصوم. یا پرنده ایست زیبا و زرین بال که بر گلشن های شهر قصدار سحرگاهان پرزند، و یا عندلیبی است شیرین نوا که نغمه های دل انگیز سراید.

کودک مخلوق اسرار آلودیست که آینده اش بر دیگران پدیدار نیست و کسی نمیداند که کودکی در رشد و کلانی چه میشود؟ آیا فرعون می شود یا موسی؟ عایشه صدیقه یا حماله الحطب؟

دخت کعب در کوچکی مزاج زیبا پرستی داشت، و هنگامیکه سحرگاهان در تاکستانهای وسیع قصدار گشت و گذار مینمود، اگر گل خود روئی را بر کنار جویه های تانک میدید با شوق و ولع خاصی بان خیره میشد و چشمان نازنین زیبای خود را به برگهای رنگین آن میدوخت. از نوای عندلیب گلستان قصدار حظ می برد، و قطرات درخشان شبنم سحری راب روی برگهای گلهای قصدار تماشا مینمود.

رابعه کوچک را هر قصداری دوست داشت و در کوی و برزن آن شهر با مهر و دوستی دیده میشد، ولی مردم میگفتند: که این دخترک حکمدار عاقبت نام خواهد کشید و شهره شهر خواهد گشت زیرا کودکی او مانند کودکان دیگر عادی نیست، و خوی وی ماسوای دیگرانست.

هر قدر که دخت کعب در بوستان خوبی قد میکشید و بسن رشد و جوانی میرسید، آوازه زیبایی وی در کوی و برزن میپیچید، و قصداریان از حسن و جمال شهر آشوبش سخنها میگفتند، خوی نیکو و گفتار شیوای او رامی ستودند، باری کعب حکمدار قصدار در گذشت و حارث پسر او بجایش نشست، کعب هنگامیکه چشم از جهان می بست به حارث سپرده بود که رابعه رانیکو بیورود، و پاس خاطر او را همواره بدارد. ولی چرخ ستیزه خو بعد از مرگ پدر گردشی وار و نه بنا نهاد و "رابعه" زیبا را نیک فشرده.

سحرگاهی که زین العرب حسب العاده در یکی از گلستانهای قصدار میخرامید، و از دیدار گلهای بهاری حظ میبرد و ناله های زار بلبلان دلباخته را می شنید، بکتاش یکی از غلامان زیبای حارث که چشمان سحر و گونه های گلرنگ و برودوش دلربائی داشت فراز آمده، و گل سرخی که در دست داشت، با نیازمندی و سپاسی که نشانه عشق و دوستداری بود، به رابعه تقدیم داشت، ولی برای اینکه کسی نه بیندش، بزودی از آنجا دور رفت و در لحظه ای از نظر "رابعه" ناپدید گردید.

این واقعه که در مدت کمتر از یک دقیقه صورت گرفت، مسیر حیات دخت کعب را تغییر داده و به پنجه عشق بکتاش زیبا سخت گرفتار آمد.

عشق و محبت جهانی دارد که واردات و حوادث آن ماورای این گیتی مادی ماست. رابعه دلباخته نیز

اکنون طور دیگر می اندیشید، از جهان دیگر حرف میزد، با حریف دیو هیکل عشق پنجه داده بود و عمری را بیاد بکتاش بسر میبرد. در خواب بکتاش را می دید، در بیداری بفکر بکتاش بود، وی اکنون جز یاد بکتاش شغلی نداشت، هر چه میگفت ازو میگفت و هر چه میسرود نغمه ای از عشق او بود.

داستان عشق رابعه شهرت یافت و بکتاش نیز باین آتش فروزنده می سوخت اکنون عشق معاشقه شده بود و این لهیب فروزان در دل هر دو شعله میزد، بکتاش رابعه رامی پرستید، و رابعه بکتاش را نماز می برد و اشعار سوزناکی را در عشق او می سرود. رابعه اکنون بهترین شاعر زبان دری شمرده میشد، و اشعار عشقی وی تا بلخ و بخارا رسیده بود، رودکی استاد عصر آنرا بانوای رود سرودی، و بدربار شاهان آل سامان باشوق و ذوق شنیده شدی.

گیتی ما صحنه حقد و حسد و فاجعه گاه دشمنی و بغض است، و بگفته سنائی درین پیکارگاه همواره یکی دیگری را مخلب زند، و نمی گذارد که دلباخته ای به آغوش دلبری رسد، و دست عاشق محرومی بگردن شاهی افتد.

غماز و کینه وران داستان عشق رابعه را با بکتاش به حارث فروگفتند و آن جوان نو خواسته را از ننگ عشقبازیهای خواهرش بر آشفتنند. وی به خواهر خود سخت خشمگین گشت و بکتاش را بجان شکوهانید که دست ازین کار بردارد و از عشق رابعه بپرهیزد.

رابعه چون از چشم برادر و غمازی کینه وران آگاه گشت از دیدار بکتاش درگذشت، و در گوشه تنهایی و عزلت نشست، ولی اشعار رنگین خود را بدست کنیزی به بکتاش فرستادی و آن عاشق دلباخته نیز آنرا حرزجان پنداشته و در صندوق آهنینی نگهداری کردی.

این صندوق اسرار دو عاشق دلباخته چندی پس، از نامه های دخت کعب زین العرب پرگردید، که هر نامه غزلی و جد انگیز و بلیغ دری داشت، گویا رابعه گوهر گرانهای قطرات اشک و یا جواهر گلگون خون دل خود را در محضر بکتاش ارمغان میکرد، و آن دلدادۀ آشفته مانند متاع گرانها در صندوق خود نگاه می داشت. بکتاش این صندوق را گرمی خواسته زندگانی خویش شمردی، و آنرا بجان نگهداری کردی، بنا بران یکی از چاکرانش بگمان این افتاد، که این صندوق همانا پر از زر و سیم و جواهری است که بکتاش در زندگانی خویش اندوخته ازین رو آنرا خیلی گرمی دارد، و بجان نگهداری آنرا نماید.

باری چاکر برای بدست آوردن این جواهر گرانها باندیشه فرو رفت، و خواست که با بادار خویش خیانتی نموده آنرا بدزد و روی بفرار نهد. شبانگاهان که بکتاش بخواب راحت فرو رفته و در عالم رریا با رابعه مغازله و معاشقه داشت و اشعار دلاویز او را می شنید، چاکر زشتخو فراز آمد، و صندوق را برداشت و روی به گریز نهاد. پس از آنکه از شهرستان قزدار بر آمد و نیک دور شد، به آرزوی جواهر، صندوق را شکستاده ولی بجای زر و گوهر ورق پاره های را یافت، که از طرف رابعه به بکتاش نوشته شده و پر از داستانهای عاشقی و دلدادگی بود. چاکر چون آنرا خواند دست حسرت بهم مالید و چون از درگاه بادارش بکتاش بنا بر این خیانت محروم گردیده بود، خواست آنرا وسیله تقرب بدرگاه حارث گرداند، بنا بران نامه های رابعه را با صندوق شکسته به بارگاه حارث برد و اسرار دو عاشق دلباخته را پیش روی وی نهاد. حارث چون ورقی را از آن کاغذ پاره برداشت بخط خواهر خویش دید که بکتاش نوشته بود :

کاشک تنم باز یافتی خبر دل
کاشک دلم باز یافتی خبر تن
کاشک من از تو بر ستمی سلامت
آی فسوسا! کجا توانم رسـتن

بر پارهٔ دیگری نوشته بود :

مرا بعشق همی متهم کنی به حسیل
چی حجت آوری پیش خدای غزوجل
نعیم بیتو نخواهم جحیم باتو رواست
که بیتو شکر زهر است و باتو زهر عسل

حارث از خواندن نامه ها سخت بر آشفت، و فرمان داد که رابعه را در گرما به فرو بندند و رگ خون او را بکشایند تا در آنجا جان دهد.

جلادان بارگاه این فرمان زشت و ظالمانه را بعمل آورند، و دخت کعب را در گرما به طشت خون خود فرو نشانند. گویند این دختر عشق و آرزومندی اشعار واپسین خود را به بکتاش سروده و بر دیوار گرما به بخون رنگین خویش نوشت که :

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیاری نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپدید
که تواند کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی تا پایان بری
پس بیاید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید، انگارید خوب
زهر باید خورد، پندارید قند

با چنین انجام اندوهناک دخت کعب در راه عشق جان سپرد، و زهر عاشقی را قند پنداشت و با قطرهٔ واپسین خون خود نیز داستان درد آلود عشق را نوشت.

گویند بکتاش نیز بجرم عشقبازی رابعه بفرمان حارث به سیاه چاه انداخته شد، ولی وی همت از دست نداد و بدستکاری عشق از زندان بر آمد. چون شنید که رابعه را کشته اند، شبانگاه با دشنهٔ خون آشام سر حارث را برید، و بر خوابگاه رابعه همان دشنه را بشکم خود فرو برد. باری چون پاسبانان حارث اندر پی وی رسیدند دیدند که نعش خونین بکتاش تربت رابعه را در آغوش گرفته بود^(۱).

(۱) مجله ادب، سال ۱۳۴۵، شماره ۱-۲، ص ۲۸ تا ۳۲.